



پیشروان انسانی و مطالعات فرهنگی

رساله جامع علوم انسانی

سفرنامه

● سفر به کرانه‌های جیحون / ابرت بیرون / لی لاسازگار

سفر به کرانه‌های جیحون

رابرت بایرون

ترجمه لیلا سازگار

۲۲۱

رابرت بایرون نویسنده کتاب سفر به کرانه‌های جیحون^۱، نوه لرد بایرون شاعر و از نجبای قرن پیش است که در ۱۹۳۳ همراه با کریستوفر سایکس پسر پسر سایکس، مستشرق انگلیسی، عزم سفر به ایران و افغانستان می‌کند تا به رؤیای خود در مورد دیدار از کرانه‌های جیحون و آثار تاریخی اطراف آن جامه عمل بپوشاند. هر دو نفر از دانشجویان فرهنگ اسلامی دانشگاه آکسفورد بودند که درس و دانشگاه رانیمه کاره رها کردند و به سیر آفاق پرداختند. در این سفر بایرون و کریستوفر از ایتالیا راه می‌افتند و پس از گذر از قبرس، فلسطین، سوریه و عراق به ایران می‌رسند، سری به زنجان و تبریز می‌زنند و نگران از فرارسیدن زمستانی که در راه است و به امید این که پیش از بند آمدن راهها و گردنه‌های افغانستان از آنها عبور کنند، راهی آن کشور می‌شوند. مشکلات سفرشان با طنز خاصی توصیف شده و بر جذابیت کتاب می‌افزاید، کششی که طنز بایرون به سفر به کرانه‌های جیحون می‌دهد مانع از آن است که این کتاب مانند برخی از سفرنامه‌ها به گزارشی کسالت بار بدل شود. طنز بایرون زیبا و جزیی از روحیه اوست. ملاقات آدمهای مختلف از سفیر افغانستان گرفته تا کارگرهایی ساده که در عقب کامیونی کنار او می‌نشینند و همسفرش می‌شوند، دستمایه نگارش صحنه‌هایی خواندنی هستند. بایرون بالاخره

از مرز افغانستان می‌گذرد ولی متأسفانه برف و سرمای زمستان مانع ادامه سفر وی می‌شود و به ناچار به ایران برمی‌گردد و موقتاً شانس سفر در افغانستان را از دست می‌دهد ولی برای ما این شانس فراهم می‌شود که انسانی هوشمند، زیرک و تیزبین سفرنامه‌ای کم‌نظیر دربارهٔ ایران بنویسد، سفرنامه‌ای که خواننده را چنان مجذوب می‌کند که بارها آن را خواهد خواند. این کتاب بی‌تردید یکی از شاهکارهای سفرنامه نویسی است و آن طوری که شنیدم بهترین سفرنامه قرن بیستم انتخاب شده است. قدرت بایرون در دیدن آن چیزهایی که در بسیاری از موارد به چشم نمی‌آید یا از دید مسافری معمولی پنهان می‌ماند، مایهٔ زیبایی و جاذبهٔ کتاب است. خودش در پایان کتاب وقتی این سفرنامه را به مادرش تقدیم می‌کند می‌گوید: «آنچه را دیدم او به من آموخت که چگونه ببینم»، از نظر من هنر بایرون در همین چگونه دیدن است. اگر پس از خواندن این کتاب بار دیگر به تماشای مسجد شیخ لطف‌الله بروید ممکن است از خودتان پرسید: «پس چرا من تا به حال متوجه این زیباییها نشده بودم؟» بایرون واقعاً دریچهٔ تازه‌ای به روی ما می‌گشاید، شاید بتوان گفت شیوهٔ دیدن را به ما می‌آموزد، شیوه‌ای که شاید کم‌کم به آن عادت کنیم و خودمان روش دیدن را فراگیریم. البته دانش بایرون در برداشتهایش بی‌تأثیر نیست. کاملاً آشکار است که او پیشتر دربارهٔ تاریخچهٔ تمام بناهایی که به تماشایشان می‌رود مطالعه کرده و به تاریخ ایران و افغانستان کاملاً مسلط است و در اصل برای مطالعه دربارهٔ معماری اسلامی این راه دراز را پیموده است.

در این سفرنامه بایرون به توصیف چند جنبه از دیده‌هایش تأکید دارد، یکی همان وجوه مشخصهٔ معماری اسلامی است که با استادی و گاهی با به کارگرفتن واژه‌هایی بسیار تخصصی جزئیات را برای ما مجسم می‌کند، یکی شرح وضع اجتماعی آن دوره است و برداشتهایش از استبداد و شیوهٔ حکومت رضاشاهی و بعد که به افغانستان می‌رود مقایسهٔ این وضع با اوضاع سیاسی و اجتماعی افغانستان آن روزگار، یکی هم وصف طبیعت است که از شیفتگی وی به مناظر طبیعی سرچشمه می‌گیرد و در اینجا است که به ظرافت نقاشی ماهر و چیره‌دست کوه و دشت و درخت و گل را با انواع و اقسام سایه روشنها و رنگها برای ما مجسم می‌کند.

مقدمه‌ای که آقای بروس چتوین بر این کتاب نوشته‌اند و در پی می‌آید به گمان من به خوبی حق مطلب را ادا می‌کند. یکی از یادداشتهای بایرون دربارهٔ ایران را هم ضمیمهٔ آن می‌کنم که تا حدودی حال و هوای کتاب برای خوانندگان روشن شود.

نسخهٔ انگلیسی کتاب را دوست بزرگوام آقای همایون صنعتی در اختیارم گذاشتند، که از ایشان بسیار سپاسگزارم و ترجمهٔ آن را هم ایشان توصیه کردند. ترجمه‌ای دشوار که گمان نمی‌کردم به آسانی از عهدهٔ آن برآیم و اگر یاریها، همفکرها، و گره‌گشایهای همسر آقای مهدی

ایرانی نبود، بی تردید ترجمه کتاب اصلاً میسر نمی شد.

لی لا سازگار

مقدمه

هرکس که سفرنامه‌های دهه سی را مطالعه کند، سرانجام به این نتیجه می‌رسد که سفر به کرانه‌های جیحون بایرون یک شاهکار به تمام معنی است. بایرون مردی محترم، ادیب و زیباشناس بود و در سال ۱۹۴۱ که سوار بر کشتی عازم آفریقای غربی بود، اژدر به کشتی‌اش اصابت کرد و غرق شد. بایرون در دوران کوتاه زندگانی‌اش علاوه بر نقاط دوری چون چین و تبت، به اغلب کشورهای نزدیک میهن خودش هم سفر کرد. از بایرون در سال ۱۹۲۸ کتاب ایستگاه منتشر شد که شرح دیدار او از صومعه‌های آتوس^۱ کوه^۱ بود، پس از آن او دو جلد کتاب راهگشا در باره تمدن بیزانس نوشت، که در آن دوره محافل دانشگاهی توجه چندانی به آنها نکردند. بایرون پیشداوریهای تندوتیزی داشت. از جمله کلیسای کاتولیک (در مقابل کلیسای ارتدکس)، هنر کلاسیک یونانی، نقاشیهای رامبراند و آثار شکسپیر آماج توهینها و هتک حرمت‌های او بودند. یکبار وقتی راهنمای روسی وی بالحنی جدی به او گفته بود که هرگز انتظار نداشته یک بقال استراتفوردي بتواند چنین نمایشنامه‌هایی بنویسد، او زیر لبی پاسخ داده بود: «اتفاقاً من فقط از یک بقال انتظار دارم که چنین نمایشنامه‌هایی بنویسد.» در ۱۹۳۲ عکسی از مقبره یکی از سلجوقیان در استپهای ترکمن که به شکل برج بود، توجه او را جلب کرد و به قصد تحقیق درباره سرچشمه معماری اسلامی عازم سفر شد. اگر در کمال انصاف کتابهای پیشین او را در شمار آثار غیرحرفه‌ای جوانی با استعدادی خیره‌کننده، به شمار آوریم، این هم کاملاً منصفانه است که سفر به کرانه‌های جیحون را نبوغ‌آمیز بخوانیم.

من منتقد آثار بایرون نیستم بلکه هواخواه و مدافع او هستم. سالها پیش مقام این کتاب را تا حد «متنی مقدس» و غیرقابل انتقاد بالا بردم. نسخه من - که اکنون پس از چهار سفر به آسیای مرکزی شیرازه‌اش از هم پاشیده و کاملاً رنگ و رویش رفته - از پانزده سالگی در اختیارم بوده است. بنابراین به خودم حق می‌دهم از حرفهایی نظیر این که این کتاب «فراموش شده است» یا «باید از خاک خوردن در قفسه‌های کتابخانه‌ها نجات یابد»، مکدر شوم. خوشبختانه ارزش این کتاب هرگز بر من پوشیده نبوده است.

۱ - Mount Athos، کوه آتوس در انتهای شبه جزیره آتوس در شمال شرقی یونان قرار دارد که از قرن نهم

بعد از میلاد مسکن دسته‌ای از راهبان بوده و مشتمل بر ۲۰ صومعه است.

The Road to Oxiana



از آنجا که مرگ رابرت بایرون برایم بسیار دردآور بود، دوستان او را پیدا کردم و با سماجت از آنان خواستم درباره آنچه از بایرون به یاد داشتند حرف بزنند: «خیلی عصبی»، «آدمی بسیار شوخ طبع»، «بی اندازه پر طاقت»، «خشن»، «بی نهایت بامزه»، «چاق»، «بدشکل و شمایل... با چشمهایی وق زده»، «عین به عین ملکه و یکتوریا». وقتی بیست و دو سالم شد تمام نوشته‌های خود بایرون و هر چه درباره او بود خوانده بودم و همان تابستان عازم سفر به جیحون شدم. در ۱۹۶۲، شش سال پیش از آن که هیپپها تحصیل کرده‌های افغانی را به آغوش مارکسیسم سوق دهند و افغانستان را نابود کنند، می‌توانستید عزم سفر به افغانستان کنید و انتظارتان از آنجا نظیر انتظارات دلاکروا^۱ به هنگام رفتن به الجزیره باشد. در خیابانهای هرات مردانی را می‌دیدید که عمامه‌هایی بسیار بزرگ بر سر داشتند و دست در دست هم قدم می‌زدند، شاخه‌های گل سرخ بین دندانهایشان بود و تفنگهایشان را در چیتهایی گلدار پیچیده بودند. در بدخشان می‌توانستید به گردش بروید و روی فرشهای چینی بنشینید و به صدای بلبلان گوش بسپارید. در بلخ، مادر شهرهای جهان، من از درویشی راه بقعه حاجی پیارده را پرسیدم. او گفت: «من نمی‌دانم، لابد چنگیز آن را نابود کرده است.»

حتی سفارت افغانستان در لندن هم دنیایی عجیب و مضحک بود. کنترل بخش رواید در اختیار پناهنده‌ای روسی و تنومند بود که موهایی ژولیده داشت و آستری نیمتنه‌اش را بریده بود تا مثل پرده‌ای آویزان شود و جلوی سوراخهای پشت شلوارش را بگیرد. وقت باز شدن سفارت با جاروی بلندی گرد و خاک را طوری پاک می‌کرد که فقط به هوا بلند می‌شد و دوباره روی مبلهای زهوار دررفته می‌نشست. یکبار که من ده شلینگ به او انعام دادم، دست به گردن من انداخت، مرا از زمین بلند کرد و پایین گذاشت و گفت: «امیدوارم سفری بی‌خطر به افغانستان داشته باشید!»

نه! سفر ما اصلاً بی‌خطر نبود: یکبار سربازی با تبر به ماشین ما ضربه زد؛ یکبار کامیونی که سوار آن بودیم از بالای صخره‌ای لیز خورد و کمی پایین رفت ولی ما فرصت کردیم به موقع از آن بیرون بپریم؛ یکبار به خاطر این که از منطقه نظامی سر در آورده بودیم ما را شلاق زدند؛ به اسهال و عفونت خون هم مبتلا شدیم؛ زنبور گاوی ما را گزید؛ کنه‌ها هم پدرمان را در آوردند، ولی خوشبختانه یرقان نگرفتیم.

گاهی به مسافرانی پرمدع‌تر از خودمان برمی‌خوریم که همان مسیر اسکندر کبیر و مارکوپولو را می‌پیمودند، ولی ما از دنبال کردن مسیر رابرت بایرون بیشتر کیف می‌کردیم. من هنوز دفترچه‌های یادداشتی دارم که ثابت می‌کنند چگونه برده‌وار علاوه بر مسیر او، سبک و سیاق نوشته‌هایش را هم تقلید کرده‌ام - انگار که می‌توانستم! برای مثال این یادداشت مرا که تاریخ ۵ ژوئیه ۱۹۶۲ را دارد با یادداشت ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۳ بایرون مقایسه کنید:

آن روز بعد از ظهر به دیدار آقای آلف، دلال آثار هنری رفتیم. او ما را به آپارتمانی برد که پر از مبلهای ظریف و جلاخورده فرانسوی بود. اغلب آنها را که موریانه سوراخ سوراخ کرده بود، واژگون روی زمین گذاشته بودند. او به تازگی کاتولیک شده بود و وقتی عکسی از پاپ پیوس دوازدهم را به ما نشان داد، تند تند صلیب می‌کشید و تق و تونق دندانهای مصنوعی‌اش را در می‌آورد.

او از توی کشویی اشیاء زیر را بیرون آورد:

یک سینه‌ریز طلای رومی که سنگهای شیشه‌ای آبی روی آن کار گذاشته بودند. بدلی بود. بت مرمرینی از عهد نو سنگی، با آلت مردانگی در حال نعوظ، بر روی یک پایه. پایه اصل بود ولی خود بت نه.

سی عروسک سوری - فنیقی ساخته شده از استخوان مردگان.

مجسمه‌ای از عهد حتیها با زیورآلات طلائی. شاید این همان مجسمه‌ای است که بایرون در

اشیاء متفرقه قدیمی و عجیب و غریب.

مجموعه‌ای از لیوانهای اوایل مسیحیت (اصل). آقای آلف در حالی که صلیب به سینه‌اش می‌کشید، گفت: «من لیوانهای زیادی دارم که رویشان نقش صلیب است ولی توی بانک هستند.» و بالاخره سردیسی از اسکندر کبیر. گفت: «پیشنهاد بیست هزار دلار را برای این کار رد کردم. بیست هزار دلار! تمام باستان‌شناسان معتقدند که مال من تنها سردیس اصلی است که از اسکندر به جا مانده است. نگاه کنید! گردن! گوشها!» شاید - ولی صورت آن به کلی از بین رفته بود.

ما از شرق مدیترانه به تهران رفتیم. از عهد بایرون پول بیشتری در جریان بود و اروپائیهای بیشتری هم به دنبال آن بودند. ولی شاه نسخه بدل رنگ باخته پدرش بود و به همین زودی او نیز به نظر احمق می‌آمد و اطرافیانش هم آدمهای بی‌اراده‌ای بودند. یک روز به دیدار جناب آقای امیر عباس هویدا رفتیم که در دفترش در شرکت نفت بود (آن موقع هنوز نخست وزیر نشده بود): او مردی بود با چشمهایی بزرگ و حرکاتی حاکی از استیصال. به نظر می‌رسید پشت میز عظیمش گیر افتاده است. او به ما تعارف کرد و گفت در صورت نیاز می‌توانیم از هلیکوپترش استفاده کنیم. بایرون پس از ورود به ایران، تحقیقاتش را در مورد سرچشمه معماری اسلامی آغاز کرد. شعری که او با سنگ و آجر و کاشی ساخت نه تنها خواندنی بود بلکه خواننده را به آن میزانی از هیجان می‌رساند که فقط در توان استعدادی نبوغ‌آمیز بود. دستاورد بایرون همین بود. مدیحه‌سرایی او در وصف مسجد شیخ لطف‌الله در اصفهان باید او را دست کم به پایه‌راسکین^۱ رسانده باشد. برای آن که ببینم بایرون چه کرده است، یک روز بعد از ظهر سفر به کرانه‌های جیحون را با خودم به آن مسجد بردم و چهارزانو نشستم و مسحور کاشیکاری و توصیف بایرون از آن شدم. حالا شاید "اهل فن" ایراد بگیرند که بایرون توانایی توصیفهایی پراحساس را داشته، ولی محقق نبوده است؛ البته به معنی و مفهوم مورد نظر آنها بایرون محقق نبود. اما توانایی خارق‌العاده‌ی وی باعث شد که بارها کارش از تحقیقهای منطقی و عالمانه پیشی گیرد، او می‌توانست از راه بررسی معماری هر تمدن به روح آن پی‌برد؛ از نظر او بناهای کهن و مردم امروزی دو وجه از یک داستان دنباله‌دار بودند.

در کتاب دستاورد بیژانس که بایرون آن را در ۱۹۲۵ نگاشته است فرازی جالب هست که در چهار جمله به اندازه چندین جلد کتاب خشک و جدی درباره تفاوت بین کلیساهای شرقی و

۱ Rusfin جان (۱۸۱۹ - ۱۹۰۰) نویسنده و منتقد انگلیسی که هفت چراغ معماری از آثار اوست.

غربی سخن می‌گوید:

ایا صوفیه^۱ حالتی رؤیایی دارد، در حالی که کلیسای سنت پیتر^۲ بنایی محکم و اسطقس دار است. یکی از آنها کلیسای پروردگارا است و دیگری سالنی برای بندگان او؛ یکی به واقعیت اختصاص یافته و دیگری به رؤیا. ایاصوفیه، واقعاً بزرگ است و سنت پیتر، به شکل زننده و غم‌انگیزی کوچک است.

او در مورد ایران بصیرت بیشتری دارد. وقتی سفر به کرانه‌های جیحون را می‌خوانید به این نتیجه می‌رسید که فلات ایران «محل آرامی» است و تسلیم جاه‌طلبی‌های ناشی از خودبزرگ بینی فرمانروایانش می‌شود، در حالی که آن فرمانروایان نبوغ لازم برای برحق جلوه دادن جاه‌طلبی‌هایشان را ندارند.

مشهور است که شاهنشاه خرابه‌های تخت جمشید را آئینه شکوه و جلال خود می‌دانسته و به همین دلیل مراسم تاجگذاری خود را در یک مایلی آنجا و در چادرهایی برگزار کرده است که جانسن در پاریس آنها را طراحی کرده تا او باش خاندان سلطنتی با روح به اصطلاح نیاکانشان در آن جا شام بخورند.

پس حالا با توجه به ظاهر سازه‌ها و انحطاط خاندان پهلوی تفسیر بیرون را دربارهٔ تخت جمشید بخوانید:

سنگ سخت و به همین دلیل در برابر گذشت زمان مقاوم است و از آن سطحی خاکستری، صاف و صیقلی بر جا می‌ماند که مثل ماهیتابه‌ای آلومینیومی لغزنده است. این حالت صاف و صیقلی بودن در حجاری حکم خاصیت تابش نور آفتاب بر شاهکاری قدیمی ولی بدلی را دارد؛ زیرا باعث میشود به جای نبوغ مورد نظرمان با خلثی ناامید کننده رو به رو شویم. وقتی هرتسفلد^۳ پلکانی را که به تازگی از دل خاک بیرون آورده بودند به من نشان داد، بی اختیار به این فکر افتادم که این پلکان چقدر می‌ارزد؟ آن را در کارخانه نساخته بودند. پس چند نفر به مدت

۱ - St. Sophia، مسجد ایاصوفیه از شاهکارهای معماری بیزانس در قسطنطنیه است که اول کلیسا بوده و بعد به مسجد تبدیل شده است.

۲ - St. Peter، کلیسایی در رم (واتیکان).

۳ - Herzfeld، ارنست امیل (۱۸۷۹ - ۱۹۴۸) باستانشناس آلمانی که در ایران، ترکیه، افغانستان و هند حفاریهای زیادی کرد و آثار بسیاری در این زمینه از خود به جا گذاشته است.



چند سال روی سنگ با اسکنه کار کرده بودند تا این همه نقش را به وجود آورند؟ البته این نقشها قالبی نیستند، ولی این هم قابل تصور نیست که آنها را فقط به خاطر هنر پدید آورده باشند، در عین حال به دلیل مهارت فنی‌ای که در پدید آمدنشان به کار رفته نمی‌توانیم آنها را کاملاً بی‌ارزش بدانیم. ولی آنها به قول فرانسویها کپیهای موفقی هستند. در آنها هنر به کار رفته است ولی نه هنری خودجوش... به جای فکر و احساس از آنها نوعی ظرافت بی‌روح تراوش می‌کند، آسیایبها که غریزه هنری خودشان تحت تأثیر مدیرانه‌ایها قرار گرفته و روحش را از دست داده است، این شیوه بی‌روح را به کار گرفته‌اند که فقط به ظواهر می‌پردازد.

اکنون اگر این طرز فکر را دنبال کنید متوجه می‌شوید که هدف بایرون از نگارش این فرازهای جالب طرح نظریه‌ای بسیار جدی بوده است که برای درک زمانه خود ما هم اهمیتی اساسی دارد. آنچه از نظر او در هنر ایرانی قابل تحسین است - برج گنبد قابوس، مسجد سلجوقی در اصفهان و آرامگاه بی‌نظیر خان مغول الجایتو، یا بنای گوهرشاد - تلفیقی است از تمدن کهن ایرانی با کار بادیه نشینان سواحل جیحون و ماورای آن. حتی می‌توانید احساس کنید که شخصیت مورد علاقه بایرون، شیر احمدخان، سفیر افغانستان در تهران هم در شمار این بناهای درجه اول است، به عبارت دیگر، نبوغ از شمال شرقی به ایران می‌آید.

بی‌تردید - در دورهٔ بایرون و در دورهٔ من - پس از تحمل تعصب تحقیرآمیز اهالی مشهد، وقتی از مرز افغانستان رد می‌شوید، مثل این است که در هوای آزاد نفس می‌کشید. او در مورد هرات نوشت: «بالاخره در اینجا آسیاییهایی هستند که عقدهٔ حقارت ندارند.» و همین احساس برتری اخلاقی افغانیها همراه با ترس از نیروهای گریز از مرکزی که به دور محور آسیای میانه می‌چرخند، روسها و آن گروه خائن جلنبر و وطن فروش را (که الهی به آتش جهنم بسوزند)، ترساند. بنابراین وقتی خواندم که هراتیها لباسهای زنانه و لوازم آرایش را به قندهار می‌فرستند، به یاد لباسی افتادم که یکبار در بازار لباسهای کهنهٔ هرات آویزان بود - لباسی از جنس کرپ سرخ‌رنگ که روی باسن آن نقش پروانه‌هایی را پولک دوزی کرده بودند و مارک مغازه‌ای در بورلی هیلز^۱ را داشت.

حتی در کابل هم همیشه اتفاقات غیرمنتظره می‌افتاد: از جمله در یک میهمانی شاهزاده داود^۲، عموزادهٔ شاه را که پیشتر از پیراهن سیاهان هوادار موسولینی بود، دیدم و حدس بزنید با آن لبخند بی‌معنای مخصوص به خودش و کله و چکمه‌های براقش داشت با چه کسی حرف می‌زد؟ توقع داشتید با چه کسی حرف بزنند؟ با دوک الینگتن^۳. دوک کراواتی سفید با خالهایی آبی و پیراهنی با خال خال آبی و سفید به تن داشت. او در آخرین سفر تفریحی‌اش بود. البته ما می‌دانیم که چه به سر شاهزاده داود آمد، او و تمام افراد خانواده‌اش در قصری که غضب کرده بودند، به قتل رسیدند.

می‌توانم حدس بزنم که بر سر آن پسرک لنگ نورستانی که شام ما را از دهکده‌اش که بالای کوه بود می‌آورد، چه آمده است. ما در کنار رودخانه چادر زده بودیم، و او در حالی از روی سطح صاف صخره‌ها پایین می‌آمد که چوب زیر بغل و پای علیش در هوا تاب می‌خورد، ولی بشقاب غذا و فانوسی را که در دست داشت دو دستی می‌چسبید و ول نمی‌کرد. وقتی ما غذا می‌خوردیم او آواز می‌خواند - ولی آنها دهکده را بمباران و اهالی آن را با گازهای سمی خفه کردند.

این را هم می‌توانم حدس بزنم که بر سر ولی جان چه آمد. او همان کسی است که وقتی دچار عفونت خون شده بودم مرا به جایی امن رساند. او مرا روی دوشش گذاشت و از رودخانه رد کرد، سرم را شست و مرا زیر درختهای راج خواباند. ولی پنج سال بعد که ما به افغانستان

۱ - Beverley Hills، محله‌ای اعیان نشین در شهر لس‌آنجلس.

۲ - Daud، داودخان، عموزادهٔ ظهیرشاه و پایه‌گذار جمهوری افغانستان.

۳ - Duke Ellington، ادوارد کندی الینگتن (۱۸۹۹ - ۱۹۷۴)، آهنگساز و پیانیست امریکایی و از

برگشتیم، او سرفه‌های شدیدی می‌زد و از فرط سرفه کارش به عق زدن می‌کشید و قیافه بیماری رو به موت را داشت.

نمی‌دانم آنها بر سر گل‌امیر تاجیک چه آوردند؟ او قیافه‌ای کریه و دماغی بسیار بزرگ داشت و حلقه‌هایی نقره‌ای به گوشه‌هایش آویخته بود. هرگز کسی را با چنین ایمانی ندیده بودم. هر بار می‌خواست استراحت کند می‌گفت: «لا اله الا الله». ولی هربار که رو به مکه دولا می‌شد، نگاهی دزدکی به اطراف می‌انداخت، یکبار هم وقتی من می‌خواستم ماهی قزل‌آلایی را بگیرم، توی رودخانه افتادم و او که دیگر به فکر خدا نبود خنده نخودی دخترانه‌ای سر داد.

نمی‌دانم حالا حکیم قند کجاست؟ ما در خانه بیلاقی او که در پناه صخره‌ای متشکل از سنگریزه‌های براق و بلورین بود، اقامت گزیدیم و به تماشای ابرهای شیری رنگی نشستیم که از بالای کوه‌ها به طرف ما می‌آمدند. آن روز عصر دختری را دیدیم که لباسی قرمز به تن داشت و یواشکی از مزرعه‌ای پر ذرت بیرون می‌آمد. او گفت: «ذرتها بلند شده‌اند. تا نه ماه دیگر بچه‌های زیادی به دنیا می‌آیند.»

نمی‌دانم بر سر آن راننده کامیونی که از نرمه‌های گوش من خوشش آمده بود چه آمده است؟ ما در نیمه راه از او جدا شدیم. کاربراتور ماشینش هم مثل لوله چپقی که با آن حشیش می‌کشید، گرفته بود. تمام لوازم ماشینش درهم و برهم روی جاده ولو بود و ما هم عجله داشتیم.

آن پسری که پادوی پارک هتل هرات بود چه شد؟ او عمامه‌ای به رنگ صورتی تیره بر سر داشت و وقتی نهار خواستیم گفت: «بلقربان! چیمی‌خورید؟ همه چیز!»

- «چی دارید؟»

- «مشروب نداریم، یخ نداریم، نان نداریم، میوه نداریم، گوشت نداریم، برنج نداریم، ماهی

نداریم. تخم مرغ؟ شاید فردا یکی داشته باشیم. بله!

آن مردی که در تاشقرغان^۱ مرا به باغ خودش برد چه شد؟ بعد از ظهر بسیار گرم و غبارآلودی بود و پیتز به دنبال رد دولتهای یونانی باکتری می‌گشت. من به او گفتم: «تو برو یونانی‌هایت را پیدا کن. کتاب مارول^۲ را به من بده و من باغی پیدا می‌کنم.» در آن باغ من همچنانکه رد می‌شدم پیام به هندوانه‌ای گیر کرد و سکندری خوردم.

آن زن دیوانه‌ای که در غزنین بر سر آرامگاه محمود دیدیم چه شد؟ او بلند قامت و زیبا بود و با چهره‌ای گرفته به زمین زل زده بود و دستبندهایش را تکان می‌داد. وقتی در را باز کردند او

۱ - شهری در ترکستان افغانستان و در ۴۸ کیلومتری شمال مزارشریف.

۲ - مارول (۱۶۲۱ - ۱۶۷۸) نویسنده انگلیسی

ROBERT BYRON

The Road To Oxiana

JONATHAN CAPE
THIRTY BEDFORD SQUARE LONDON

خودش را روی طارمی چوبی انداخت، لباس ارغوانی رنگش در هوا موج می‌زد و خودش مثل پرنده‌ای زخمی غارغار می‌کرد. فقط وقتی به او اجازه دادند سنگ قبر را ببوسد آرام گرفت. او سنگ‌نبشته‌ها را بوسید گویی هر یک از حروف سنگی سفید داروی درد او بود.

چطور ممکن بود او از آنچه بایرون درباره آن خطوط نوشته است با خبر باشد؟ «در ده ماه گذشته من از نمونه‌های زیادی از خطهای کوفی لذت برده‌ام. ولی هیچ یک از آنها با این خطوط رمزگونه کشیده قابل مقایسه نیست که نه قرن پس از مرگ محمود، فاتح هند، ایران و جیحون، در سوگ وی با شاخ و برگهایی رقصان ترکیب شده‌اند.»

امسال سالی است که باید در فقدان رابرت بایرون، دشمن شماره یک صلح و آشتی، به سوگ بنشینیم. او بود که وقتی متوجه شد نازیها چه سودایی در سر دارند، گفت: «من باید روی گذرنامه‌ام بنویسم جنگ افروز.» من فکر می‌کنم که اگر او امروز زنده بود می‌پذیرفت که باگذشت زمان (در افغانستان هر کاری به زمان احتیاج دارد) افغانیها موفق می‌شوند بلایی هولناک به سر متجاوزانشان بیاورند - و شاید غولهای خفته آسیای مرکزی را هم از خواب بیدار کنند.

ولی اینها آن خاطرات دوست‌داشتنی را برایمان باز نمی‌آورد: آن روزهای بلند و شاد و آن کلاهک برفی روی کوهها؛ ردیف سپیدارهایی که با وزیدن باد تکان می‌خوردند، آن علمهای سفید مخصوص نیایش، آن دشتهای پوشیده از سوسنهایی که لاله‌ها جایشان را می‌گرفتند، یا آن

گوسفندهای دنبه‌داری که از کوه‌های چخچران بالا می‌رفتند و آن قوچی که دمش آن قدر بلند بود که مجبور بودند آن را به گاری ببندند. ما دیگر نمی‌توانیم در قلعهٔ سرخ^۱ به پشت بخوابیم و کرسهایی را تماشا کنیم که در بالای همان دره‌ای می‌چرخیدند که نوهٔ چنگیز را در آن به قتل رسانده بودند. ما دیگر نمی‌توانیم در ایستالیف، باغ باپر، باپرنامه را بخوانیم و آن مرد کوری را که راهش را با استنشاق بوی گلهای سرخ پیدا می‌کرد، ببینیم. نمی‌توانیم کنار گداهای گازرگاه^۲ بنشینیم. نمی‌توانیم در بامیان به تماشای سر بودا بایستیم که آن را صاف در طاقچه‌ای قرار داده‌اند و به شیری در قفس می‌ماند. دیگر نمی‌توانیم در چادرهای عهد دقیانوس بخوابیم و طول منارهٔ جام^۳ را اندازه بگیریم. آن مزه‌ها را هم دیگر به خاطر نمی‌آوریم، آن نانهای داغ، زبر و تلخ، آن چای سبز که عطر هل داشت، آن انگورهایی که در آب برف خنک می‌کردیم و آن مغز بادام و گردوها و توت خشکهایی که برای رفع عوارض ناشی از ارتفاع می‌جویدیم. دیگر بوی کشتزارهای لوییا، بوی دلپذیر رزین مانند چوبی که می‌سوخت، یا بوی پلنگی در ارتفاع ۴۲۰۰ متری، به مشاممان نخواهد رسید. هرگز. هرگز. هرگز.

بروس چتوین

اوت ۱۹۸۰



گنبد قابوس (حدود ۶۰ متر)، ۲۴ آوریل بعد از آن که در جادهٔ بندرشاه کمی به عقب برگشتیم، از پایین جاده‌ای بین چپرها به سمت راست پیچیدیم. نیهایی بلند جلوی دید ما را گرفته بود. ناگهان مثل وقتی که کشتی از دهانهٔ خلیجی بیرون می‌آید، وارد دشتی شدیم که به دریایی سبزرنگ، بی‌انتها و خیره‌کننده می‌ماند. من هرگز چنین رنگی ندیده بودم. در رنگهای سبز دیگر، مثل زمردی، یشمی، رنگ سبز مرمری، یا سبز پررنگ و زندهٔ جنگلهای بنگال، سبز سرد و

۱ - قلعهٔ سرخ یا لعل قلعه را شاه جهان در ۱۰۴۸ در دهلی بنا کرد و مناسبت نامش این است که دیواره‌ها و دروازه‌هایش با ماسهٔ سنگ سرخ ساخته شده است.

۲ - قریهٔ گازرگاه واقع در ۲ کیلومتری شمال شرقی هرات در حدود ۸۲۰ ه.ق. به فرمان شاهرخ تیموری ساخته شد.

۳ - این مناره را سلطان معزالدین محمد از سلاطین معروف آل شنسب یا غوریان در حدود ۵۸۷ تا ۵۹۴ بنا کرد.

غم‌انگیز ایرلند، سبز کاهویی تاکستانهای مدیترانه، سبز پررنگ سواحل انگلستان، نشانی از رنگ آبی یا زرد هست که دیگر رنگها را تحت تأثیر قرار می‌دهد. ولی در اینجا رنگ سبز خالصی را می‌دیدیم که رنگ زندگی بود. خورشید گرم بود و چکاوکها بالای سرمان می‌خواندند. پشت سرمان کوههای مه‌آلود و جنگلی البرز به رنگ آبی آلف قد برافراشته بودند. در مقابلمان تا خط افق گیاهانی سرسبز ادامه می‌یافت.

درست مثل این بود که در یک کرجی پارویی و وسط اقیانوس اطلس هستیم، نه می‌فهمیدیم کجاییم و نه اثری از نشانه‌ای راهنما وجود داشت. همیشه به نظر می‌آمد که از سطح آنچه ما را احاطه کرده بود، پایین‌تریم و در محاصره باریکه‌ای سبز و برآمده قرار گرفته بودیم. اگر می‌نشستیم فقط می‌توانستیم تا شش متری خودمان را ببینیم و اگر می‌ایستادیم تا شش فرسخی و حتی در آن حالت هم تا آن شعاع شش فرسخی انحنای زمین به سبزی همان قسمتی بود که چرخهای ماشین از روی آن رد می‌شد، به طوری که نمی‌توانستیم تشخیص دهیم چی به چی است. تنها معیار مقایسه ما چیزهایی بودند که اندازه آنها را از پیش می‌دانستیم، مثل یک دسته آبه یا چادرهای ترکمنی با سقفهایی سفید که مثل قارچ روی مرغزار را خال خال کرده بودند، گرچه در مورد آنها هم باید منطقمان را به کار می‌انداختیم تا قبول کنیم که واقعاً قارچ نیستند؛ گله گله مادیان و کره اسب، گوسفندهای سیاه و سفید، گاو و شتر - گرچه شترها به شکلی برعکس ما را به اشتباه می‌انداختند چون آنقدر بلند به نظر می‌رسیدند که باز هم به زور می‌توانستیم قبول کنیم که آنها هیولاهای دوران ماقبل تاریخ نیستند. با توجه به اندازه‌های مختلف کلبه‌ها و حیوانات، می‌توانستیم فاصله آنها را حدس بزنیم: هفتصد متر، بیش از یک کیلومتر، هفت کیلومتر. ولی آنچه اندازه این جلگه را آشکار می‌ساخت تعداد این چادرهای ایلیاتی است که هر جا را نگاه کنید، آنها را می‌بینید که سر بر آورده‌اند، ولی در عین حال تمام آنها در حدود دو سه کیلومتر با چادرهای همسایه فاصله دارند.

همانطوری که نقشه شهرها روی نقشه کشورها مشخص می‌شود، نقشه‌ای دیگر و در مقیاسی بزرگتر درست زیر چرخهای ماست. در اینجا سبزی فقط به سبزی علفهای معمولی ختم نمی‌شود، بلکه مربوط به تلالو خاص گندم و جو و ذرتی است که به آن رنگ زندگی می‌بخشد. این معبرهای پوشیده از گیاه پر بود از انواع و اقسام گلهایی چون آلاله، شقایق، زنبقهای ارغوانی و گلهای استکانی به رنگ ارغوانی تند و خیلی گلهای دیگر که تمام رنگها و شکلهایی را به نمایش گذاشته‌اند که هر طفلی اولین بار که به دامان طبیعت می‌رود با آنها رو به رو می‌شود. بعد نسیمی می‌وزد و موجی نقره‌ای در میان بوته‌های ذرت ایجاد می‌کند و گلها هم همراه با آنها سر خم

می‌کنند؛ یا ابری سایه می‌اندازد و همه چیز تیره می‌شود، گویی همه چیز لحظه‌ای به خواب می‌رود، گرچه چند متر آن طرفتر هیچ نشانی از آن موج نقره‌ای یا سایه ابرها دیده نمی‌شود؛ به گونه‌ای که دنیای درون این علفزار پر از ظرافتهایی بود که از فاصله دور و به صورت دورنما قابل رویت نیست.

اول که به این دشت رسیدیم به شوق آمده بودیم. حالا شورو شوق ما به جوش و خروش بدل شده بود. همه از شدت خوشحالی فریاد می‌زدیم و اتومبیل را متوقف کردیم تا این لحظات تکرار نشدنی نخستین دیدار از این مناظر به سرعت از چنگمان نگریزند. در این بهشت حتی چکاوکها هم دست از کناره‌گیری معمولیشان کشیده بودند. یکی از آنها به خاطر کنجکاویش تقریباً به کلاه من خورد.

به گرگان‌رود رسیدیم که در مسیری به عمق تقریبی نه متر جریان داشت و کناره‌های بی‌آب و علف و گلی آن شکافی دلگیر در دل آن همه سبزی پدید آورده بود. پهنای آن به اندازه رودخانه سورن^۱ در قسمت‌های سفالی آن است و ما از راه پلی آجری و قدیمی که بر قوسهایی تیزه‌دار استوار بود از روی آن گذشتیم. در ساحل شمالی یک برج دیده‌بانی برای دفاع از این پل وجود داشت، که بالاخانه پیشامده آن، سقفی سفالی با رُخبامی پهن و عریض داشت، مثل آنهایی که در اطراف سلسله جبال آپنن^۲ می‌بینیم. از اینجا به بعد مسیرهایی سبز و هموار در جهات مختلف روی این جلگه گسترده شده بود و اگر گاهگاهی افرادی که سوار بر اسب یا شتر یا درشکه از کنارمان می‌گذشتند، راه را به ما نشان نمی‌دادند، تقریباً نمی‌توانستیم راهمان را پیدا کنیم. همه آنها ترکمن بودند، زنان با لباسهایی از جنس چیت گلدار و مردان با پیراهنهای ابریشمی قرمز ساده و گاهی پیراهنهای زیبای رنگارنگی که با نخهایی براق روی آنها گلدوزی شده بود. ولی تعداد کلاههای ترکمنی زیاد نبود. اغلب مردان کلاه پهلوی مارجوری بنکر را به سر داشتند یا دست کم مقوایی به شکل لبه کلاهی را به جلوی کلاه ترکمنی‌شان وصل کرده بودند.

حالا کوه البرز به شکلی منحنی جلوی ما می‌پیچید و خلیجی سبز و کوچک را محصور می‌کرد. در این میان، در حدود سی کیلومتر آن سوتر برجی بلند و شیری رنگ در برابر کوههای آبی رنگ استوار ایستاده بود، که همان برج قابوس بود. یک ساعت بعد، به شهری کوچک

۱ - Severn، یکی از رودخانه‌های بزرگ انگلستان که از شمال ویلز سرچشمه می‌گیرد و به رود بریتول

می‌ریزد.

۲ - سلسله جبال در طول جزیره ایتالیا.

رسیدیم که محل داد و ستد بود و خیابانهای عریض و مستقیم آن یادآور اشغال این منطقه از طرف روسها در دوران پیش از جنگ بود. برج یاد شده در شمال شهر و بر فراز تلی سبز رنگ و قدیمی قرار دارد، این تل ساخته دست بشر است و نوک برج را به آسمان نزدیکتر می‌کند.

ستونی شمعی شکل با آجرهایی شیری مایل به قهوه‌ای از پاسنگی گرد سربرآورده و تا سقف نوک تیز خاکستری متمایل به سبزی بالا رفته است که مثل کلاهکی مخصوص خاموش کردن شمع، آن را در خود گرفته است. قطر سنگ پایه در حدود پانزده متر و کل طول آن در حدود چهل و پنج متر است. بالای ستون و بین پاسنگ و سقف آن ده ترک سه گوش دیده می‌شود که دو خط باریک کوفی، یکی در بالای ستون و درست زیر قرنیز و دیگری در پایین و بالای در باریک و سیاه ورودی، آن ترکها را قطع می‌کنند.

آجرها باریک و درازند و چنان تیز و زاویه دارند که گویی تازه از کوره آجرپزی بیرون آمده‌اند و بنابراین نور خورشیدی را که از میان هر یک از ترکها عبور می‌کند به صافی کارد به دو نیم می‌کنند. به موازات دور شدن ترکها از جهت تابش نور خورشید، سایه‌های روی دیوار منحنی بین آنها گسترده‌تر می‌شود، به گونه‌ای که باریکه‌هایی از نور و سایه، با پهنایی متفاوت، به شکلی عجیب به حرکت در می‌آیند. همین تقابل حرکت عمودی در برابر حلقه نوشته‌های کوفی است که از خصوصیات این بناست، خصوصیتی بی‌مانند در دنیای معماری.

توی برج خالی است. پیشتر پیکر قابوس را در تابوتی شیشه‌ای گذاشته و از سقف این برج آویخته بودند. او در ۱۰۰۷ در گذشته است و بیش از هزار سال است که این برجی که شبیه فانوس دریایی است خاطره او و نبوغ ایرانی را در ذهن چادرنشینان کناره دریای آسیای مرکزی زنده نگه می‌دارد.

امروز افراد بیشتری به دیدار این بنا می‌آیند که لابد از این تعجب می‌کنند که چگونه توانسته‌اند در آغاز دومین هزاره میلادی، با استفاده از آجر، بنایی چنین فوق‌العاده بسازند که از نظر بازی با سطح و تزیینات استادانه‌تر از هر بنایی است که از آغاز تاریخ تا کنون با این مصالح ساخته‌اند.

[حرفهای مبالغه‌آمیز جهانگردان درباره چیزهایی که آنها دیده‌اند ولی اغلب مردم آنها را ندیده‌اند، اغلب قابل اعتماد نیست؛ من این مطلب را می‌دانم چون خودم هم در این زمینه متهم هستم. ولی دو سال بعد که در محیطی کاملاً متفاوت (پکن) این خاطرات را دوباره خواندم، هنوز هم همان عقیده‌ای را داشتم که پیش از رفتن به ایران در ذهنم ایجاد شده و آن روز عصر در آن دشت بر آن استوار شده بودم: این که گنبد قابوس در شمار یکی از مهمترین بناهای دنیاست.]

فرمانده نظامی موقع شام به ما سرزد و این روایت را برایمان نقل کرد که پیشتر چیزی بالای برج می درخشیده است، گویا جنس آن از شیشه یا کریستال بوده و به اعتقاد مردم چراغی توی آن بوده است. گویا روسها آن را با خود برده‌اند، البته فرمانده توضیح نداد که چطور دستشان به آن رسیده است. شاید این روایت اشاره‌ای تحریف شده دربارهٔ تابوت شیشه‌ای قابوس باشد که به نظر می‌رسد واقعیتهای معتبر است، چون جنابی^۱، تاریخ‌نویس عرب نیز کمی پس از مرگ قابوس این مطلب را ثبت کرده است.

همهٔ اطراف ما پر از آثار عتیقه است و ایکاش وقت داشتیم و می‌توانستیم برای بازدید از آنها در اینجا توقف کنیم. سد اسکندر فقط در چند کیلومتری شمال گرگان است و گفته می‌شود باتلاقی‌هایی که در شرق این رود قرار دارند پر از ویرانه‌هایی است که هیچ‌کس اقدام به کاوش در آنها نکرده است. بقایای آثار ماقبل تاریخ هم هست. چندی پیش خانواده‌ای ترکمن مقبره‌ای پر از ظرفهای برنزی پیدا کردند و آنها را ربودند و به مصرف کارهای روزمره رساندند. بعد بخت از آنان روی برگرداند و خودشان این را به حساب بی‌حرمتی به آن مقبره گذاشتند، پس به مقبره برگشتند و تمام آن ظرفها را دوباره در آن خاک کردند. می‌توان تصور کرد که اگر استادان می‌دانستند این گنجینهٔ باستانشناسی در کجا قرار دارد، چه هجومی به آن می‌آوردند.

فرمانده این خبر بد را هم برای ما آورده است که به دنبال باران و ریزش کوه جادهٔ بجنورد بسته شده است. شاید ما بتوانیم از آن راه رد شویم ولی کامیونی، بعد از پنج روز سفر در این راه، نیمه متلاشی در آن گیر کرده است، ما جرأت نمی‌کنیم اتوموبیلمان و از آن مهمتر سفر به افغانستان را به خطر بیندازیم. بنابراین داریم بررسی می‌کنیم که از بالای کوههای شاهرود با اسب سفر کنیم و اتومبیل را از راه فیروزکوه پس بفرستیم.

*